

مراقب خودت باش!

من از بچگی به او علاقه داشتم و با شوق و ذوق او را عموجان صدا می‌زدم. اسمش ابوذر غفاری بود؛ یار صمیمی پیامبر (ص). او عموی واقعی من نبود، اما از همه ۱۰ تا عموی من، مهربان‌تر و داناتر بود. یک عالمه آیه قرآن از حفظ داشت و از حضرت محمد (ص) صحبت‌ها و حکایت‌های زیادی بلد بود.

روزی قرار بود چند نفر از بزرگان قبیله ما به شهر مدینه بروند. حارث که با من دوست بود، به کلبه‌ام آمد و ماجرای سفر را گفت. فوری یاد ابوذر افتادم. گفتم: «من که نمی‌توانم همراه شما بیایم، اما...»

حارث پرسید: «اما چه؟! هر چه می‌خواهی بگو تا برایت تهیه کنم.»

توی قبیله فقط من باسواد بودم و خواندن و نوشتن می‌دانستم. نگاهم کشیده شد طرف صندوق چوبی‌ام کنج اتاق. فوری به سمت آن رفتم و در آن را بالا زدم. حارث غرق در سکوت نگاهم می‌کرد. تکه‌ای پوست خشک‌شده گاو و قلم و دوات کوچکم را در آوردم. حارث پرسید: «می‌خواهی چه کنی?!»

گفتم: «نامه بنویسم.»

— برای چه کسی؟

— برای عموجانم!

هاج‌ووواج گفت: «اما عموهای تو که در همین‌جا توی قبیله‌مان هستند. سواد خواندن و نوشتن هم ندارند!»

با لبخند معنی‌داری جواب دادم: «برای عموجانم ابوذر غفاری. همان مردی که الفبای مسلمانی و خداپرستی را یادم داد.»

حارث نشست و چشم دوخت به من. بیرون کلبه صدای ساریان بلند شد.

— ما داریم راه می‌افتیم. حارث عجله کن!

حارث تندی پشت پنجره رفت و گفت: «الان می‌آیم ابوغیث ساریان. صبر داشته باش!»

من نشستم و روی آن پوست برای ابوذر غفاری نامه کوتاهی نوشتم: «سلام بر تو ای ابوذر عزیز! لطفاً مرا با یک پند و اندرز راهنمایی کن!»

تندی نامه کوتاه و یک خطی‌ام را لوله کردم و با یک بند بستم و دادم دست حارث. او سوار بر یکی از شترهای ساریان شد و نامه‌ام را به شهر مدینه برد. از بادیه‌ما تا مدینه راه زیادی بود. حارث بعد از یک ماه برگشت و به من گفت: «مژده بده که ابوذر به نامه تو جواب داد!»

من با خوش‌حالی زیاد نامه را از او گرفتم. ابوذر خیلی کوتاه زیر سؤال نوشته بود: «سلام برادر... با آن کسی که محبوب‌ترین کس پیش توست و بیشتر از همه مردم دوستش داری، دشمنی نکن!»

تعجب کردم منظورش رانمی‌فهمیدم آن کس چه کسی بود؟! چرا ابوذر اسمش را به من نگفته بود؟! اصلاً مگر می‌شد که آدم یک نفر را بیشتر از همه مردم دوست داشته باشد. اما با او دشمنی کند؟!!

دائماً غرق در فکر بودم. اما می‌دانستم که ابوذر آدمی دانشمند است و حتماً حرف نادرستی به من زده! پس نشستم و دوباره به او نامه نوشتم که: «ابوذر جان، من منظور شما را نفهمیدم!»

نامه‌ام را این بار خود ساریان به مدینه برد و بعد از چند روز برگشت. ابوذر با مهربانی پاسخ سؤال دوم مرا داده بود. پاسخی که مرا غرق در امید و شوق کرد.

— منظور من از محبوب‌ترین کس خودت هستی. تو خودت را از همه مردم بیشتر دوست داری، پس با خودت بدی نکن. یعنی گناه نکن و کار زشت انجام نده. زیرا با این کار، به خودت ضرر می‌رسانی و به دردسر می‌افتی!

وسط کلبه‌ام نشستم و به فکر فرو رفتم. حرف‌های ابوذر چقدر عمیق و معنی‌دار بودند.

اشک‌های رشته‌رشته از دو طرف صورتم می‌لغزیدند و من می‌گفتم: «چقدر خوب بود که من مثل ابوذر در مدینه بودم و از پیامبر خدا (ص) حرف‌های خوب یاد می‌گرفتم!»